

آوار خاموش

رضوان جوزانی

تهران - ۱۳۸۷

تقدیم به پدر و مادر بزرگوارم
و همسرم.....

سرشناسه : جوزانی، رضوان
عنوان و نام پدیدآور : آوار خاموش / رضوان جوزانی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۴۲۴ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 016 - 7
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ آ ۵۲۴ و ۵۲۴ آ ۱۱ / PIR۸۰۱۱
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۲۰۱۳۹

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آوار خاموش

رضوان جوزانی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۷-۰۱۶-۱۹۳-۹۶۴-۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«به نام خداوند مهرگستر»

فصل اول

بوی اسفند با بوی لوازم آرایش زنها مخلوط شده و فضای اتاق را پر کرده بود. زرین در لباس عروسی زیباتر از آنچه بود شده و خوشحالی اش را به وضوح ابراز می کرد، من سرگرم شربت دادن به مهمان ها بودم و از دست خواهر دیگرم آفاق که از من بزرگتر بود و عقلش کمی کوچکتر حرص می خوردم، آفاق مثل دخترهای ترشیده و عقده ای کنار زرین نشسته و به لباس عروس و صورت بزک شده اش زل زده بود! تمام زحمت پذیرایی به دوش من و مادر بود. مرحمت خانم، مادر وحید دامادمان انگار که پسرش به یغما برده شده با چشم هایی که همه جا را می پائید و گاه سری تکان می داد گوشه ای لم داده بود و بادی به غیغب انداخته و پز پسرش را به مهمان ها می داد! دو خواهر ترشیده وحید هم با آن آرایش زننده و لباس های لوله تفنگی شان می رقصیدند و ادا می ریختند تا بلکه دل یکی از مهمان ها که پسر دم بخت داشت را نرم کرده و گشایش بخت خود را امتحان کنند.

کمرم درد گرفته بود از بس که دولاراست شده بودم و میوه و

تکان داد و زحمت کشید و بالای سر زرین ایستاد، دفعه سوم که آقا خطبه و شرایط عقد را قرائت کرد و میزان مهریه را معلوم نمود رنگ مادر به شدت پرید و چشم‌های نگران و ملتمس زرین به چشم‌های مادر گره خورد! مادر لبش را گزید اما برای اینکه با عصبانیتش مراسم عقد را به هم نزند به اتاق دیگر پناه برد. آفاق در گوش من آرام گفت:

می بینی چه رند و عوضی اند نغمه؟ بدبخت زرین را چه بی ارزش کردند! راستی چطور مادر الان فهمید که از سر و ته مهریه زدند؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

خودش کرد آفاق، خودش خواست که بی ارزش بشه.

و بعد به زرین نگاه کردم، خون خونش را می خورد، اما نمی دانم چرا هیچ چیز نمی گفت، اگر من به جای او بودم داغ گفتن بله را به دل وحید می گذاشتم اما در اوج ناباوری کلمه بله از لبهای ماتیک زده اش خارج شد و به گوش جان وحید نشست که باعث شد او آنطور از ته دل لبخند بزند! لحظه ای بعد حلقه را رد و بدل کردند حلقه وحید به سلیقه مادر سنگین بود و زیبا! اما حلقه زرین نازک و سبک بود! تأسف من برای زرین پایانی نداشت مخصوصاً زمانی که مرحمت خانم با فخر و افاده دست در لباس زیرش کرد و زنجیر و پلاک نازکی را درآورد و به گردن زرین انداخت، صدای خنده ریز همسایه ها را می شنیدم و اشک توی چشمانم را پس می راندم. هاجر خانم دوست صمیمی مادر و همسایه دیوار به دیوارمان که مجلس مردانه در خانه آنها بود طاقت نیاورد و لب به دندان گزید و گفت:

مرحمت خانم، حداقل توی یه کاغذ می بیچیدی نه از لباس

درمی آوردی! کادورو که اینطور نمی دن خواهر!

شیرینی و شربت تعارف کرده بودم. مادر با نگاه مهربانش از من تشکر می کرد و دلداری ام می داد و گاهی برای آفاق پشت چشمی نازک می کرد عاقبت چشم غره هایش به آفاق حساب کار را به دستش داد و او با اکراه برخاست و به کمک مادر رفت. مادر اصلاً خوشحال نبود، چرا که نه از وحید خوشش آمده بود و نه از خانواده اش! وحید پسر یکی یکدانه مرحمت خانم بود که همه او را آژان محل صدا می زدند، پدر نداشت و مادرش...؟ کاش او را هم نداشت! نه کار و بار درست و حسابی داشت و نه مرد مسئولیت پذیری بود، چشم به دهان مادر بود و دست به سوی مادر دراز! شاید تنها کار مفیدی که به نظر خودش در طی عمرش کرده بود پافشاری اش برای خواستگاری از زرین بود ولی به قول مادر، ای کاش این کار را هم مثل کارهای دیگرش از سر باز می کرد تا زرین هم مثل خواب زده ها سریع همه چیز را قبول نکند. منم حس مادر را داشتم نه وحید به دلم نشسته بود و نه مادر و خواهرانش! پدرش مغنی چاه بود که سالها پیش برای کندن چاه و در آوردن روزی به وسیله گاز چاه خفه شده بود. مادرش زنی گرد و تپل و قد کوتاه بود و زیبایی کمی داشت، وحید هم از لحاظ قیافه به او رفته بود شاید به خاطر همین به دل زرین نشسته بود برعکس خواهرانش که ۱۷ و ۱۸ سال داشتند و قد بلند و لاغر و سبزه بودند! در طول مراسم زرین دائم لبخند می زد و گاه در آئینه جلوی رویش خیره می شد شاید می خواست سپیدی بختش را در آن ببیند! زرین... زرین، آه چه به روز مادر آورد تا توانست امروز چنین جایگاه به نظر خودش ارزشمندی را تصاحب کند.

خطبه عقد از اتاق دیگر در حال قرائت بود مرحمت خانم خود را

مرحمت خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ببخشید که ما مثل شما مُند بالا نیستیم، ما همینیم که هستیم خانم!

و هاجر خانم با تأسف گفت:

حیف زرین که عروس شما شد.

به هر حال کار دیگه تمام شده بود و زرین زن وحید بود. مادر به دست زرین دستبند طلای زیبایی که سنگهای یاقوت داشت و یادگار مادر شوهرش بود را بست و پیشانی اش را بوسید و دعای خوشبختی در گوشش زمزمه کرد. زرین با سماجت پیشانی اش را به لبهای مادر فشار داد انگار که خودش هم پیشیمان بود و یا به نوعی می خواست به تلافی آن همه سرسختی و سماجت نازاحتی و رنجش را از دل مادر بزاید! آفاق با دیدن دستبند زرین به من گفت:

نغمه، مادر از این جواهرات زیاد داره، خودم یک بار در صندوق پستو همهش و دیدم، لای یه پارچه پیچیده و گذاشته ته صندوق، وقتی یه بار که داشتم نگاهشون می کردم مادر مچم را گرفت و گفت که بیشتر آنها یادگار مادر شوهرش و آقاجان است در ضمن گفت که سهم من و تو و کیوان و همایون را کنار گذاشته. گفت که برای آبروداری و روزی مثل امروز نگه شون داشته.

بله امروز، روز حفظ آبروی مادر بود که در اوج تنگدستی برای زرین سنگ تمام گذاشته بود. خشنودی آفاق از وضع موجود، از زندگی، از همه چیز لج مرا درمی آورد. با اینکه ۱۷ سال داشت و دو سال از من بزرگتر بود اما به جای عمیق فکر کردن هنوز به دنبال خوشی های زودگذر دخترانه اش بود. درست مثل بچه ها ذوق می کرد

و هر اتفاق زودگذری شادش می کرد، ولی آنچه بیشتر از همه چیز او را خشنود می کرد عروس شدنش بود!

مهمان های مرحمت خانم هم مثل خودش افتضاح بودند! مادر خودش به تنهایی آشپز به خانه آورد و خودش شام عقد و به اصطلاح عروسی را عهده دار شد. وحید و مادرش جز خرج میوه، هیچ چیز را به گردن نگرفتند و اصرار داشتند که بعد از عقد، دم غروب مهمان ها گرسنه روانه خانه خودشان شوند و زرین هم روانه خانه آنها! اما زرین بچه اول مادر بود و مادر برای او هزاران آرزو داشت اگرچه فرهنگ شان خیلی با ما فرق می کرد اما دیگر هرچه بود وحید داماد ما و شوهر زرین شده بود! مادر همیشه آبرودار بود. در حیاط بساط پختن چلو قیمه برپا شد. تنگ های کمرباریک دوغ و سبدهای سبزی خوردن و ماست و خیار و چلوخورش با آن عطر زعفران و بوی برنج دم کشیده شمال دل از همه برده بود، مهمان ها که هم انگار از قحطی آمده بودند. هرکس سعی می کرد دیس برنج و دوغ و سبزی را جلوی خود بکشد و دیدن همه اینها باعث خنده من و آفاق شده بود، هر چند که کمر هر دو مون درد گرفته بود.

آخر شب که خانه خلوت شد زرین در آغوش مادر گریه می کرد و من به اتفاق آفاق و کیوان و همایون که از همان دم جای خالی او را حس می کردیم با او هم ناله شدیم. بیشتر از همه جای خالی آقاجان برامون نمود داشت. اگرچه من خیلی کوچک بودم که آقاجان مرد اما هنوز بوی خوش روزهای بودن او برایم به یادگار مانده بود، پدری که همیشه بوی عطر کربلا می داد. همیشه مهربان و تمیز بود، ریشهایش کوتاه و مرتب بود و تسبیح شاه مقصود در دستش گردش می خورد و

صورتش از معنویت می درخشید درضمن دست و دل باز و خیر بود. اگرچه فقط این خانه را که درش زندگی می کردیم از او به جا مانده اما به طور خلاصه از مادر شنیده بودم که مالدار و مکنت دار بوده... حیف حالا که وقت به ثمر رسیدن بچه هایش بود جایش خالی بود مثل امشب... شنیدن صدای پرافاده مرحمت خانم مرا از خاطرات آقا جان بیرون کشید...

خوب دیگه دختر که اینقدر لوس نمی شه، سفر قندهار که نمی خوامی بری زرین...!!

با گفته مرحمت خانم گریه زرین بیشتر شد. مادر نگاه تندی به مرحمت خانم انداخت و سپس نگاه تهدید آمیزی به وحید کرد. زرین را از خود جدا نمود و دستش را با اکراه در دست وحید گذاشت و آیه الکرسی خواند و به چهره زیبایش فوت کرد و گفت:

دستت امانت وحید، ببینم با دسته گلم بد تا کنی.

وحید چشمی گفت که فقط مادر بشنود و مادرش نشنود! دل مادر از گد ابازی و خست خانواده وحید خون بود. مهریه را که بدون اطلاع از مادر و زرین کم کرده بودند درضمن خرج آنچنانی هم نکردند همه اینها بماند، لحن طلبکارانه و بی ادبانه شان اصلاً به مذاق مادر خوش نمی آمد. وقتی زرین رفت مادر مثل تمام مواقع دلتنگی اش قرآن را از سر طاقچه برداشت و رو به قبله نشست و بعد رو به من و آفاق گفت: شماها هم خسته شدید، الهی خیر ببینید. برید بخوابید تمیز کردن خانه باشد برای فردا.

من و آفاق هم از خدا خواسته رختخوابمان را انداخته و دراز کشیدیم با کش و قوسی که به کمرم دادم ناله ام به هوا رفت. آفاق

خندید و گفت:

تا تو باشی که زیاد خود شیرینی نکنی نغمه خانم.

گفتم:

اگر کمک مادر نبودم که از پا درمی آمد.

آفاق سری تکان داد و گفت:

هاجر خانم و زینب خانم که بودند مگر وقتی آنها سفره و روضه و هر چیز دیگر دارند مادر آماده به خدمت نیست؟ خوب حالا امروز جای جبران بود. درثانی، چشم مادر وحید کور، همیشه وظیفه داماد و خانواده اش است که شب عروسی خدمت کنند، خود مرحمت جون با اون دو تا سوسک سیاهش می مردند پاشن به خودشون تکان بدن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

تو که دخترش هستی از زیر کار درمی رفتی وای به حال غریبه ها!

به فکر فرورفت و گفت:

آره، همه که مثل تو دلسوز نیستند، نغمه؟ تو عاشق مادری نه؟ هیچ کدام از ما مثل تو به فکر مادر نیست، من... هستم ها... اما خوب، حوصله کار کردن و دولا راست شدن را ندارم یکی دیگه عروس می شه یکی دیگه داماد می شه و کیف می کنه اونوقت من خودم رو خسته کنم؟

وقتی به چشمان متعجب من نگاه کرد، خندید و گفت:

بد می گم؟ همین زرین خانم که امشب بغل مادر خون گریه می کرد، یادته؟ چه نسقی از مادر گرفت تا اینکه رضایت مادر را فراهم کرد؟ ببینم اون موقع خانم به فکر مادر بود؟ خدا کنه وحید ارزش

شکستن دل مادر رو داشته باشه، نه؟

دستهایم را زیر سرم حلقه کردم و یاد پافشاری زرین افتادم، چه کرد؟ چه جنجالی به پا کرد وقتی مادر گفت:

فکر ازدواج با وحید را از سر به در کن! مادرم برخلاف رسم زمان ما که دختر را زود شوهر می دادند خیلی روشنفکر بود و علاقه زیادی به درس خواندن ما و فراگرفتن هنر داشت. زرین ۱۸ ساله بود که عاشق شد اون موقع آفاق ۱۷ و من ۱۵ سال داشتم. کیوان ششم بود و همایون ۸ سال بیشتر نداشت. یادمه زمانی که مادر او را باردار بود پدر فوت کرد. مادر با دید روشنی که داشت خوشبختی را در زود ازدواج کردن نمی دانست، او بارها در گوش من و آفاق خوانده بود که بخت خوب تنها شوهر نیست بلکه با درس خواندن و به جایی رسیدن هم می توان خوشبخت بود. به گفته خودش امیدش به من بود و شاید بعدها به کیوان و همایون، نمی دونم شاید چون درسم خوب بود و یا اینکه چون رابطه ام با مادر مثل دو دوست بود همیشه هوایم را داشت و در عوض منم مثل هواداری بی چون و چرا گوش به فرمانش بودم بیشتر از سنم درکش می کردم و با او خلوت و دلدادگی زیادی داشتم. اما این چند وقت اخیر زرین، مادر را حسابی نگران و عصبی کرده بود، وقتی به کلاس خیاطی می رفت در کوچه های محله پایین تر وحید را بارها دیده بود که دائم سر راهش قرار می گرفت و حرف از عشق و دلدادگی می زد، وقتی خانواده وحید به خواستگاری اش آمدند مادر با دیدن مرحمت خانم که با کلی منت پا به خانه ما گذاشت به شدت مخالفت کرد اما زرین زیر بار نرفت. مادر خانواده وحید را در شان خانواده خودمان نمی دید، همه محل مرحمت خانم را می شناختند و

گاهی از دست زبان و آزارهایش به ستوه می آمدند، آنها یک حیاط داشتند پر از اتاق که هر کدام را به یک خانواده اجاره داده بودند و مرحمت خانم در نقش یک صاحبخانه داش مشتی که باید حریف مستأجرهای جور و واجورش می بود ظاهر می شد علاوه بر این بسیار فضول و خبرچین بود هر کجا فتنه و بلوایی بود سر و کله او پیدا می شد و متأسفانه دو دختر و یک پسرش مثل موم در دستانش نرم بودند و حرفشان حرف مادر و نظر و عقیده شان مطابق با خواست مرحمت خانم بود. مادر در ابتدا با منطق و بعد با تهدید و بعد با خواهش و ضجه و التماس سعی داشت زرین را از فکر وحید منصرف کند اما زرین چشم هایش را به روی مادر و همه چیز بست و دهانش را باز کرد و وحید، وحید سرداد.

مادر وقتی دید حریف زرین نمی شود، از ترس آبروش موافقت کرد البته تا چند وقت هم با زرین قهر بود. طفلک مادر خیلی از بابت زرین غصه دار بود. مرحمت خانم از بیچه هایش رباتی ساخته بود که به میل او زندگی می کردند، شاید تنها دلیلی که موافقت کرد زرین عروسیش شود بالا بودن سطح خانواده ما از خودش بود که نمی توانست عیبی بر روی زرین بگذارد. طفلک دخترهایش هم نتوانسته بودند شوهری به میل مادر یافته و ازدواج کنند چرا که هرخواستگاری اول باید به دل مرحمت خانم می نشست انگار او می خواست عروسی کند! به همین دلیل ساده هنوز هر دو مجرد مانده بودند.

درآمد خانواده وحید از اجاره خانه ها به دست می آمد. اتاق های رنگ و رورفته ای که یکی از آنها هم باید نصیب زرین می شد و غصه مادر هم همین بود، اگرچه خانه ما خیلی بزرگ و قصر مانند نبود اما

حیات دلنواز و باغچه‌های روح‌بخشش به هر قصری می‌ارزید. حالا زرین باید در یکی از همان اتاقها زندگی را می‌گذراند و لب حوض لباس می‌شست و از آشپزخانه عمومی استفاده می‌کرد و برای رفتن به توالت در صف می‌ایستاد! تقصیر خودش بود! عشق در چشمانش می‌رقصید و فکر می‌کرد وحید از جواهرات آسمان است که نصیب او شده، او از تمام زیبایی‌های دنیا فقط وحید را می‌دید و بس!

نه جشن و خرید ناچیز عروسی برای زرین مهم بود و نه جهاز مختصری که مادر از لج مرحمت خانم یک سوم آن را روانه خانه وحید کرد. دائماً لبهایش به گفتن از محسنات نداشته وحید باز می‌شد و دلش به این خوش بود که مردی از مردهای دنیا مال او شده! مردی که نه جربزه کار داشت و نه می‌توانست روی حرف مادرش سخنی بیاورد! هرچه بود زندگی او در دستان مرحمت خانم می‌چرخید و مادر فقط حرص می‌خورد.

فصل دوم

وقتی کارنامه‌ام را به دست مادر دادم چشمان معصوم و زیبایش از خوشی درخشید و بعد نگاه نمناک و پرمهرش را به من دوخت و گفت:

تو همیشه روسفیدم می‌کنی نغمه!

در آغوشش فرورفتم و احساس ناب عاشقانه‌اش را به جان کشیدم، با آنکه بابت کارنامه درخشانم خیلی خوشحال بودم اما نمی‌دانم چرا در آغوش گرم او بغض تلخی راه گلویم را گرفت! وقتی مادر بوسه‌ای نرم به موهایم نشانده، سر به روی قلب پرمحبتش گذاشتم و عطر وجودش را به مشام کشیدم در آن لحظه فقط من بودم و ترنم قلب او، من بودم و صدای تپش قلب او که مانند آوایی شیرین در گوش جانم می‌نشست، من مثل پیچکی کوچک به دور وجود او می‌پیچیدم و از عطر حضورش سرمست می‌شدم و او مانند باغبانی فداکار و دلسوز غنچه وجودم را پرورش می‌داد تا نهال نورسته وجودم را از گزند روزگار حفظ کند. اگر آقا جان نبود مادر که بود، او مانند شمعی بود که گرمی و نور را به بچه‌هایش هدیه می‌کرد. سرم را از روی

سینه‌اش برداشتم و گفتم:

مادر؟ جای خالی آقا جان در تمام لحظه‌های زندگی‌ام پیداست، کاش او بود و می‌دید که با چه تلاشی درس می‌خونم! خندید و گفت:

خدا رحمتش کند اگر بود به تو افتخار می‌کرد، پدرت خیلی دوست داشت شما درس بخونید و آینده خوبی داشته باشید. لبخندی زدم و گفتم:

با اینکه خیلی بچه بودم که او رفت ولی صورت نازنینش رو موقع خوندن گلستان و بوستان به یادم می‌آرم. مادر؟ خیلی دلم می‌خواد بیشتر از او برایم بگویی، دلم می‌خواد از گذشته‌ها برایم بگویی، از آقا جان، از خودت از زندگی...»

دو دستش را به بازوانم گرفت و مرا کمی از خود دور کرد و گفت: چه حرفها می‌زنی نغمه جان؟ زندگی من و آقا جان چه داشت و دارد که برایت بگویم؟ گفتم:

همینکه به این روز رسیدیم، خوب می‌دونم که ما روزگاری مالدار و مکنت‌دار بودیم و در خانه مان وفور نعمت بود اما حالا... تو گیوه می‌بافی و غوزه پنبه پاک می‌کنی تا نان شب به سفره بیاوری! مادر اخمی کرد و گفت:

کار که عار نیست عزیزم، به قول شاعر:

روزگار است که گه عزت دهد گه خار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد
- دخترم روزگار گاهی خوشه گاهی پر از غم! این دلیل نمی‌شه که

تو اینقدر حساس باشی. قبول دارم این چند وقت با لجبازی زرین کمی عصبی شدم اما من با شما خوشبختم، درسته که الان چیزی نداریم اما مهم اینکه همه دور هم جمع هستیم! با سماجت گفتم:

خودت می‌دونی که منظورم چیه! باید از گذشته‌ها برام بگی، اگرچه بچه بودم ولی یادم می‌یاد چه زندگی پربرکتی داشتیم اما حالا که بزرگ شدم تازه دارم می‌فهمم که طوفانی ناگهانی همه دار و ندارمان را به یغما برده. یادم می‌آد که فامیل داشتیم، عمویی داشتیم که تو خیلی با او کشمکش داشتی، مگر عمو با ما چه کرده بود هان چرا الان هیچ خبری از او نیست؟ لبخند تلخ مادر ملامتگر بود اما من مثل بچه‌ای سمج به دیدگانش خیره شده و جواب می‌خواستم، در جوابم گفتم:

واقعاً تو به این مسائل فکر می‌کنی؟ برای تو چه سودی دارد که بگویم چه زندگی داشتیم؟ جز اینکه زخم‌ها و دردهای دلم که کهنه شده‌اند سرباز کنند و دوباره خون به دلم شود؟ هرچه بوده گذشته نغمه، من اصلاً دلم نمی‌خواد تو به این چیزها فکر کنی و دل نازکت را آزار دهی! تو هنوز خیلی بچه‌ای عزیزم.

مصرانه دستش را گرفتم و گفتم:

می‌دونم اما تا کی می‌خوای بار این خاطرات را تنها به دوش بکشی؟ بچه بودم اما یادم می‌آید شبها با خوندن قرآن و راز و نیاز با خدا غصه بی‌کسی‌ات را التیام می‌بخشیدی بچه بودم اما درد ناگفته‌تو را از چشم‌هایت می‌خواندم. تو خیلی زود بیوه شدی مادر! مسئولیت ۵ بچه کوچک و یتیم خیلی سنگین است، وقتش شده که حرف بزنی، شاید زرین و آفاق نخواستند مرهم دلت باشند و از گذشته چیزی

روزگار گله داشت نه از جور خویشان! چهره مهربان و لب خندانش امید را در دل ما می‌کاشت. قناعت و صبوری و ایمان و عشق به خدا حرف اول زندگی ما بچه‌ها بود. صوت حزین و زیبای مادر هنگام خواندن قرآن در دل نیمه شب آرامش را در دل تک تک ما مهمان می‌کرد، عاشقانه دوستش داشتیم و تک ستاره زندگی ام بود با وجود او هیچ مشکلی در برابرم بزرگ نبود، در آسمان سیر می‌کردم و به او می‌بالیدم. مادر گیوه می‌بافت و غوزه پنبه پاک می‌کرد و گاه دار قالی به پا می‌کرد و اینطور خرج زندگی را درمی‌آورد. آنقدر آبرودار و بلند نظر بود که کسی خبردار نمی‌شد ما چگونه زندگی می‌گذرانیم. نه بریز و به پاشی داشت و نه خسیس بود، تا آنجا که توان داشت نمی‌گذاشت شب با شکم گرسنه بخوابیم. همانطور که گفتم قناعت حرف اول زندگی مان بود، در زمانه‌ای که یک مرد کار می‌کرد تا چند سر عائله‌اش راحت زندگی کنند مادرم مردانه زندگی را می‌چرخاند و من تلاش بی‌وقفه و فداکاری‌اش را می‌دیدم و هر روز که بزرگتر می‌شدم این سؤال در ذهنم بیشتر قوت می‌گرفت که چه شد؟ چه شد؟... ما که روزگاری دارا و ثروتمند بودیم؟ پدر کارگر و پیشکار داشت، کالسکه مخصوص داشت، مغازه و حجره داشت و اسم و رسمی به هم زده بود و به حاج داود معروف بود؟ عید نوروز در خانه مان برو و بیایی بود. عاشورا و تاسوعا چند دیگ بزرگ غذا که با خمیر دورگرفته‌اش و آتش زغال‌های قرمز اشتهای برانگیز بود به خانه‌های مردم مستمند روانه می‌شد! گوسفندهای قربانی شده و... چه شد که اینطور از عرش به فرش رسیدیم؟ و خودمان محتاج شدیم؟ البته مادر هیچگاه اجازه نمی‌داد ما کمبودی احساس کنیم اما

بدونند اما من دلم می‌خواد! من می‌خوام دختر غمخوارت باشم سنگ صبورت، من دیگه الان ۱۵ سالمه باید با من درد دل کنی. نگاهم کرد و خندید، می‌دانستم ته دلش از بزرگ کردن خودم ضعف می‌رفت اما باز لب از لب باز نکرد. برخاستم و گفتم:

اگر با اصرارم آزارت دادم منو ببخش! نباید سماجت می‌کردم که از بی‌کسی ات حرف بزنی! بعد کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

اما به وقتش باید از عمو برایم بگویی، عموی نامردی که به تو و ما خیلی ظلم کرد. دانسته‌ایم محدود و کم است فقط همانهایی که از گوشه و کنار وقتی برای هاجر خانم و زینب خانم تعریف می‌کردی شنیدم اما باید بدانی من با همان اندک دانسته‌ام کینه بزرگی در دلم پرورش داده‌ام! کینه‌ای عمیق و زشت، مطمئن باش آنقدر دنبالش می‌گردم تا پیدایش کنم و خودم وادارش کنم تا بگویند که چه شد که دلش آمد اینطور در حق بچه‌های برادر صغیر و یتیمش ظلم کند؟! مادر هاج و واج به من نگاه می‌کرد، شاید باور نداشت که از ناگفته‌هایش تا این حد آگاهی دارم! خندیدم و گفتم:

حالا خیلی گرسنه هستم مادر! نمی‌خواهی جایزه دختر زرنگ و باهوش را بدهی؟

مادر، فرشته‌ای از فرشته‌های خدا بود. زنی سیده و نجیب و خداپرست واقعی بود، او نزدیک به ۴۰ سال داشت اما صورت رنج کشیده‌اش بی‌رحمی روزگار را بیشتر نشان می‌داد. با این حال همیشه خندان و زیبا بود، هیچگاه از او در مورد زندگی‌اش گله و شکایتی نشنیدم همیشه شکرگزار خدا بود و توکلش به او بود. نه از جفای

نمی خواست من اسم عمو و خانواده اش را بدانم چه برسد روزی با او روبرو شوم! مادر دوست داشت همانطور که همیشه تنها بودیم از این فامیل دور از ذهن هم صرف نظر کنیم و کاری به کارش نداشته باشیم! مادر جان و عمر من بود هرچه او می خواست من هم، همان را می خواستم، پس سعی کردم تا موقعی که خودش نخواهد نه از گذشته اش سؤال کنم و نه از عمو چیزی بپرسم! اطرافم پر از زیبایی بود و خودم پر از شور و نشاط جوانی بودم. باید برای آینده ام برنامه ریزی می کردم تا بتوانم مادر را شاد کنم نه اینکه در آن سن کم به فکر انتقام و کینه باشم! مادر مایل بود من دریا باشم و پرتحرک نه مثل مردابی در خود فرو رفته و ساکن. زرین که به خانه بخت رفت آفاق هم بدش نمی آمد که پشت سرش روانه خانه شوهر شود البته کم و بیش خواستگاری در خانه را می زد اما مادر انگار هنوز منتظر بود که اول سفیدبختی زرین را با چشم ببیند و خیالش راحت شود بعد آفاق را شوهر دهد اما در این بین گاه و بیگاه به من گوشزد می کرد که با استعدادی که دارم حیف است به فکر ازدواج باشم. خودم هم دلم می خواست درس بخوانم و آرزوی مادر را جامه عمل بپوشانم، اگرچه کیوان هم استعداد بی نظیری در درس خواندن داشت، مطمئن بودم حتی اگر من نتوانم آرزوی مادر را برآورده سازم کیوان حتماً از پس این کار خواهد آمد.

در طول دوماهی که زرین رفته بود هفته ای یک بار به خانه ما سر می زد. اوایل رنگ و رخساره شادش خبر از خوش بودنش داشت اما کم کم لبخند به جای خنده از ته دل در چهره اش جای گرفت و

باز با تمام تلاش های او فقر، گاه در خانه مان را بی رحمانه می کوفت ولی ما همان درس اول زندگی یعنی قناعت را فوت آب به مادر پس می دادیم! اما حالا من به سنی رسیده بودم که دلم می خواست جواب همان چه شده را بدانم! مصرانه برای دانستن تلاش می کردم. اما مادر شانه خالی می کرد و جواب درستی به من نمی داد ولی از آن روز که روی خواسته ام پافشاری کرده بودم حواسش به من بود. شاید تصمیم داشت با من حرف بزند اما فکر می کرد زود و من هنوز بچه هستم ولی من ۱۵ سال داشتم و بیشتر از سنم مادر را درک می کردم. شاید مادر از این می ترسید که دل نازک و پاکم ترک برداشته و بشکند اما من در گرفتن کینه سخت عمو به دلم پیشقدم شده بودم شاید مادر این کینه را در چشمانم می دید که جرأت بازگو کردن راز درونش را نداشت نه اینکه من آنقدر توان داشتم که بتوانم انتقام روزهای سخت بی پدری را از عمو بگیرم بلکه بیشتر به این دلیل که دل معصوم و پاکم به کینه آلوده نشود! ولی اما من از ده سالگی که از لابه لای درددل های مادر که با هاجر و زینب خانم می کرد فهمیده بودم که باعث و بانی تمام این مسائل عمویم بوده و از همان موقع کینه عمیقی از او در دلم به وجود آمده بود! دلم می خواست بالاخره روزی در این بی کران هستی او را بیابم و چشم در چشمش بدوزم و از او حق خودم و خواهر و برادرانم را طلب کنم. گاه آنقدر خودم را قدرتمند می دیدم که در خواب و رویا چاقویی به گردنش گذاشته ام و یا سمی در غذایش ریخته ام و او را وادار کرده ام تا مال به ناحق خورده پدرم را به ما پس بدهد اما وقتی از خیال بیرون می آمدم جز درد دندان و فکم که از حرص روی هم فشار داده بودم چیزی نداشتم! افکارم مغشوش شده بود. مادر حتی دلش

گونه‌هایش از حالت سرخ و ارغوانی به‌رنگ زرد درآمدند. ماه سوم که گهگاهی به‌خانه‌مان سر می‌زد دیگر از برق چشمانش که مصرانه می‌خواست خوشبختی‌اش را به‌رخ مادر بکشد خبری نبود. زود می‌آمد و هول هولکی می‌رفت کمی هم لاغر شده بود و عجله‌ای که در سخن گفتن داشت با پاسخ‌های سربالا و کوتاهش هماهنگی داشت که از دید مادر مخفی نمانده بود! اما مادر سکوت کرده و منتظر بود که عاقبت خود زرین به‌حرف آید. بعد از مدتی زرین حتی دیگر یک وعده غذایی را هم در خانه ما نمی‌ماند و وحید بعد از چند ساعتی به‌دنبالش می‌آمد و او را با خود می‌برد. در این میان انگار که به مادر الهام غیبی شده باشد کیف زرین را پر می‌کرد و به‌دستش می‌داد و زرین هم با خجالت و شرم زنبیل را می‌گرفت و می‌رفت.

در همان روزها بود که دوباره برای آفاق خواستگار آمد ولی مادر همان دم در آنها را جواب کرد! مطمئن بودم که غم سایه افکننده برچهره مادر همان غم زرین چیزی از لبان بسته‌اش خارج نمی‌شد. مادر خیلی کم رغبت می‌کرد به‌زرین سر بزند و در همان اندک دید و باز دیده‌ها اندوهی که چهره‌اش را کدر می‌کرد مرا مطمئن می‌ساخت که زرین دچار مشکل شده است. عاقبت روزی که مادر عزم خودش را جزم کرد و با زنبیل پر قصد رفتن به‌خانه زرین را نمود منم همراهش شدم، چون دلم شدیداً برای خواهرم تنگ شده بود... در زنبیل مادر مایحتاج خوراکی یک هفته بود، مادر از هرراهی برای جلوگیری از اختلاف زرین و وحید متوسل می‌شد حتی اگر این راه روانه شدن آذوقه و خوراکی‌های خانه ما به‌خانه وحید بود!

وقتی به‌در خانه وحید رسیدیم از سر و صدای زیاد بچه‌ها که در

کوچه الک دولک بازی می‌کردند و بوی متعفن جوی آب می‌شد فهمید که محله‌خانه ما خیلی بهتر از محله‌خانه وحید است. در همان لحظه خدا را شکر کردم که مجبور نیستم جای زرین این محله و از همه مهمتر آدم‌های آن خانه را تحمل کنم.

دستپاچگی از رفتار مادر نمایان بود، درست یک ماهی می‌شد که از دخترش خبر نداشت و این باعث نگرانی‌اش شده بود، در حیاط باز بود بعد گذشتن دالانی باریک از پله‌ها پائین رفتیم، داخل حیاط چند زن با چادر کُدری نشسته بودند و در حال پاک کردن باقالی بودند. در ضمن خنده و قهقهه چند مرد هم که روی تخت کنار باغچه بساط چای و قلیان به‌راه انداخته بودند به‌گوش می‌رسید. همه با دیدن ما ابتدا ساکت شده و بعد از چند لحظه‌ای که با نگاه‌های کنجکاو و گاه آشنا به‌ما خیره شدند سعی کردند به‌نحوی خود را سرگرم کنند. مادر با قدم‌های تند مرا به‌دنبالش کشید و مستقیم به‌اتاق زرین رفت. می‌دانستم دلشوره مادر از ندیدن زرین در میان زنان حیاط شدت گرفت اما من حتم داشتم که زرین هیچگاه خود را هم‌شان آن زنهای خاله زنک که هرروز بساط غیبت و مسخره‌کردنشان به‌راه است نمی‌داند. هنوز در اتاق باز نشده بود که صدای مرحمت خانم در گوشمان پیچید.

به‌به... چه عجب قدم رنجه کردی عالیه خانم؟ ببینم بالاخره یادت افتاد که یه دختر زار و زردنبو داری که بدجوری به‌بیخ ریش وحید زبون بسته من بستنی...ها...؟ اومدی حالشو بپرسی؟

مادر انگار مجبور بود که بایستد و به‌حرفهای نیش‌دار مرحمت خانم گوش دهد اما او دست بردار، نبود ادامه داد:

— بهت بگم... یا بردار از اینجا بیرش و پسرم رو راحت کن، یا اینکه راه و رسم شوهرداری رو یادش بده.

از شنیدن حرفهای مرحمت خانم که در حیاط طنین انداخته بود و باعث خفه شدن صدای مستأجرانش و فرو نشستن پیچ‌های آنها شده بود دلم به شور افتاد. با مادر داخل اتاق شدیم اما... ای.. کاش کور می‌شدم و زرین را با این حال زار نمی‌دیدم!

فصل سوم

در نظر اول اتاق محقر زرین با بوی بدی که در فضا پیچیده بود توی ذوقم زد و بعد زرین بیچاره را دیدم که آش و لاش روی تشک خوابیده بود. در حالیکه زبانم بند آمده بود تنم از شدت خشم می‌لرزید، بوی عرق و خون و چرک در اتاق پیچیده بود. زرین همانطور که نگاهش به مادر بود اشک از گوشه چشمان ورم کرده و کبودش تا زیر چانه‌اش راه می‌یافت. مادر با غصه تمام کنار تشک زرین نشست و دست به موهای کثیف و زبرش کشید که ناگهان دستش میان موهای خشک شده از خون زرین از حرکت بازماند، لب زرین پاره و یکی از چشمانش از شدت تورم و کبودی بسته شده بود، تنش بوی عرق شدیدی می‌داد و آثار ضرب و جرح و کتک در بدنش مشهود بود. مادر مثل اینکه فرصتی یافته باشد زرین را زیر و رو می‌کرد و زیر لب صلوات می‌فرستاد و هر لحظه که می‌گذشت صورتش گلگون‌تر و گرفته‌تر می‌شد عاقبت مادر پتو را از روی پاهای زرین کنار زد تا او را بنشانند اما پاهای زرین غرق در خون خشک شده و متعفن بود. اشکهایی که از روی صورت زرین پائین می‌آمد گریه من و مادر را هم

درآورده بود. اینکه خواهر من نبود! روبروی من آدمی مفلوک و کتک خورده و فلک زده ای بود که غرق در چرک و خون با چشمان گریانش به مادر التماس می کرد که او را از آنجا ببرد. مادر در حالیکه هول شده بود، و مرتب از او می پرسید که چرا به این وضع افتاده؟! خوب جواب واضح بود، وحید عاشق و سینه چاک عشقش را از این راه به زرین ساده و احمق شناسانده بود.

به دور تا دور اتاق نگاه کردم، هیچ یک از وسایلی که مادر به عنوان جهیزیه به زرین داده بود سرجایش نبود. فقط تک و توک وسایل آشپزخانه وجود داشت و فرشی که مادر با زحمت برای زرین تهیه کرده بود دیده می شد که جای جای آن سوراخ شده بود. بدتر از همه خود زرین اولین فرزند و دسترنج مادر بود که به صورت یک گل شکفته و شاداب به دست وحید نامرد سپرده شده بود ولی حالا خونین و بی حال و شکست خورده آن را پس می گرفت. مادر با شتاب لباس زرین را عوض کرد و بعد با دستمال و آب خون های زرین را پاک کرد و در همان حال پرسید:

زرین چرا پاهات خونیه؟ اون نامرد چه کرده باتو؟ زرین جایی ات نشکسته؟ نکنه آبستن بودی زرین؟ ای خدا چه غریب من!
زرین هیچ جوابی نداد و فقط با التماس به مادر نگریست و گریه کرد، مادر عصبی و غصه دار رو به من کرد و گفت:

پاشو نغمه چرا ماتت برده؟ بلند شو زرین را پشت کمر من بگذار و چادر را محکم دور ما ببند.

دستم را که پشت کمر زرین گذاشتم ناله اش به هوا برخاست، رو به مادر کردم و گفتم:

اینطوری که نمی شه مادر، بگذار بروم سر خیابان شاید ماشینی پیدا کردم و زرین را با آن بردیم. مادر کلافه و بی حوصله گفت:
این وقت روز توی این خراب شده ماشین کجا پیدا می شه؟ ببین، نگاش کن از پر هم سبک تر شده وزنی نداره بچه ام، خودم می آرمش. سری به نشانه موافقت تکان دادم و زرین را با احتیاط بلند کردم. چه بوی بدی می داد! مادر که خم شد آرام او را روی کمر مادر خواباندم و با چادر مادر کمرش را محکم بستم، مادر کمی خود را صاف کرد و بعد یا علی بلندی گفت و خواست از در اتاق خارج شود که وحید با حالتی نامتعادل پا به درون اتاق گذاشت. از تکان شدیدی که زرین خورد مادر فهمید که او به شدت ترسیده، وحید نگاهی به مادر کرد و سلام کرد. وحشت در چشمان زرین پیدا بود شانه های مادر را محکم گرفته بود و صدایی مثال ناله از گلو خارج می کرد، وحید سر به زیر انداخت و گفت:

از این طرفها مادر؟ زرین را کجا می برید؟ با حرص گفتم:
انگار کور شدی وحید خان، نمی بینی زرین به چه روزی افتاده؟ داریم می بریمش دکتر، آقای خوش غیرت! وحید همانطور سر به زیر گفت:

اونکه چیزیش نیست یه کم لوس شده شمارو دیده! مادر با خشم گفت:

چیزیش نیست؟ من، اونو اینطوری به تو دادم نامرد؟
صدای گوش خراش مرحمت خانم از روی ایوان بلند شد گفت:
«زبون درازی یادش دادی عالیه خانم. زنی که زبونش واسه شوهرش دراز باشه حقشه همینه!»

مادر انگار مرحمت خانم را داخل آدم حساب نکرد که اهمیتی به او نداد شایدم خود را لایق دهن به دهن شدن با وحید و مادرش نمی دانست. وحید قدمی به جلو گذاشت و گفت:

غلط کردم مادر! زرین را نبر، خودم دکتر می یارم آنقدر عصبانی بودم که دلم می خواست خفه اش کنم. عجب رویی داشت! با همون قیافه زارش جلو آمد که زرین را از دوش مادر بگیرد که طاقت نیاوردم و به عقب هلش دادم و گفتم: دستت را بکش. اونوقت که باید دکتر می آوردی هفته های قبل بود، تو و مادرت آدم های پست و رذلی هستید چه طور دلت اومد خواهرم رو که از سرت هم زیاد بود به این روز بندازی؟ تو اصلاً مردی؟ تو که عرضه نداستی زن داری کنی غلط کردی خواهرم رو بدبخت کردی!» وحید دماغش رو بالا کشید و گفت: احترام خودت رو نگه دار نغمه خانم! دستم رو بالا بردم که سیلی جانانه ای به گوشش بزنم که مثل بچه ای بزدل خود را جمع کرد. روی زمین تف کردم و گفتم: تو ارزش این را هم نداری عوضی! زرین خر شد و عاشق تو شد ولی ما که می دونیم تو چه کاره ای نامرد؟ مرحمت خانم دستش را به کمرش زد و جلوی رویم ایستاد و گفت:

اوا؟ چه افاده ها... دختره غوره نشده مویز شده! هری، خواهرت ارزونی خودت. دیگه نبینم با پسر من اینطور حرف بزنی ها...

دستم را روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم و گفتم: برو بابا... مرحمت خانم که نتوانست خود را کنترل کند با همان هیکل چاقش از روی ایوان به پشت روی زمین ولو شد حتی زرین هم خنده اش گرفت و خنده ریز مستأجرانش که از ترس او فروخورده بودند و بی صدا بود

مشخص شد. هاج و واج به من نگاه کرد می دانست من و مادر آنقدر عصبانی هستیم که به نفعش است سربه سر ما نگذارد نگاهش کردم و گفتم: خلاق هرچه لایق، از اول هم لیاقت تون معلوم بود، شما باید یه غربتی و پاپتی مثل خودتون پیدا می کردید. وحید با التماس به دنبال مادر می آمد و می خواست مادر و زرین را راضی کند که از گنااهش چشم بپوشند اما مادر در حالیکه خیلی عصبانی بود به من اشاره کرد که زنبیل را بردارم تا هرچه زودتر از آن خانه شوم خارج شویم.

در خیابان همه با تعجب به مادر نگاه می کردند ولی مادر همچنان مغموم و خسته راه می رفت و گاه نم اشک چشمش را می گرفت. زرین هم انگار که خیالش راحت شده باشد روی کمر مادر ولو شده بود و به من نگاه می کرد و با نگاهش می گفت:

خنده داره نه؟ عاقبت عشق و عاشقی منو ببین و دور این مسئله را خط بکش!

مادر گاه زیر لب با خود نجوا می کرد، حتم داشتم خمیدگی کمر مادر نه به خاطر وزن سنگین زرین مفلوک بود بلکه بار غم او کمرش را این چنین انحنا داده بود.

قدم های من و مادر کند شده بود و عرق از سر و روی مادر می ریخت و من مستأصل به اطراف نگاه می کردم که نور امید در دل سیاهی شب در خیابان به صورت یک اتومبیل جلوی پایمان توقف کرد. مردی حدوداً سی ساله با موهای مجعد از ماشین خارج شد و رو به مادر کرد و گفت:

کاری از دست من برمی آید؟ می خواین مادرتون رو سوار ماشین

کنید؟ آخه این جوری خسته می شید!

خنده روی لب من و مادر نه به خاطر دیدن این جوانمرد بود بلکه به خاطر این بود که زرین را در حد یک پیرزن دیده بود! مادر با خستگی سرش را بالا آورد و لبخند تلخی زد و گفت:

ممنون پسر، خدا از آقای کمت نکنه، می خوام ببرمش، درمانگاهی، دکتري...!

مرد بلافاصله به کمک آمد و در عقب را باز کرد بعد من و مادر، زرین را روی صندلی خواباندیم که ناله زرین دوباره بلند شد وقتی مادر کمر راست کرد آثار خستگی و غصه در چهره اش سایه انداخته بود. مرد نگاهی به زرین کرد و گفت:

دخترتون تصادف کرده؟

مادر روی صندلی ولو شد و من در کنار زرین نشستم و دست لاغرش را در دست گرفتم. مرد حسابی کنجکاو شده بود، نمی دانم مادر کنجکاوای مرد را حس کرده بود یا اینکه سینه اش داشت از غصه می ترکید که گفت:

چه تصادفی آقا... دختر دسته گلم رو دادم به یک نانجیب که اونم اینطوری پرپرش کرد. خوب تقصیر خودش هم بود، چقدر اصرار و تهدید کرد که دستش رو بگذارم تو دست اون بی غیرت. به خدا که از ترس گناه و بی آبرویی راضی شدم اما چه فایده که سبب سرخ نصیب شغال شد.

سپس آهی کشید و نم چشمانش را با چادر گرفت و دوباره گفت: —از اول هم معلوم بود که مادرش همه کاره پسره است، بدون اذن مادرش آب هم نمی خوره. مرد زندگی نیست، فکر کنم معتاد هم شده

بود. شاید هم از قبل بوده! نه زرین...؟ مادر سرش را به عقب برگرداند، با شنیدن گفته های مادر زرین آرام آرام اشک می ریخت. مادر باز ادامه داد:

اگر مرد زندگی بود که خواهرهای بیچاره اش رو شوهر می داد تا از دست مادر عفریته شون راحت بشن!

اولین بار بود که می دیدم مادر غیبت کسی را می کرد آخه هیچوقت عادت نداشت از کسی بدگویی کند اما زخم دلش بدجور سوزنده بود. مرد سرش را تکان می داد و افسوس می خورد طفلک مادر تودار و مغرور من! بین از غصه زرین چه حالی شده بود که اینطور برای یک مرد غریبه درددل می کرد! مرد گفت:

شکایت کنید، مملکت قانون دارد، باید دیه بدهد.

مادر که انگار تازه یادش افتاده بود احتمالاً زرین حامله بوده و زیر ضربات وحید بچه اش را سقط کرده آهی بلند کشید و با صدای آرام شروع به گریه کرد. طفلک زن! با چه امید و آرزویی با تمام احساسات پاک و نابش دل به یک مرد می بندد و بعد سراز کجا درمی آورد! درمانگاه، بیمارستان، پزشک قانونی دادگاه... و سرانجام خانه پدرش. زندگی زرین هم مثل بیشتر زنانی که با عشق و امید آغاز می شود و چند ماه بعد به دلیل نالایق بودن مردشان، خیانت، اعتیاد، بی بند و باری و خانواده بد به سرانجام می رسد به آخر خط رسیده بود. محال بود با این حال و روز زرین و حرفهای مرحمت خانم که زرین را مثل کالایی بی مصرف و بنجل به مادر عودت داده بود و غرورش را له کرده بود، مادر اجازه دهد تا او دوباره پا به خانه وحید بگذارد.

مادر بعد از اینکه زرین را به حمام برد و تن و رویش را شست